



زنجیر، راه هفت خان است

دکتر قدمعلی صرامی

ای مانده دربند!
آواز بردار!
زنجیر در خویش است و خوش آواز می خواند
هر حلقه از زنجیر،
دروازه ای باز،
تندیسی از راه گریز است
زنجیر، زندان نیست!
درها به روی ما گشوده است...
با چشم من تکرار در، تا بی نهایت
با چشم تو، افسوس، جز زندان، نبوده است
زنجیر، پیچاپیچی راهی دراز است
دل بد مکن! این راه کج نیست
راه گریز از خویش،
راه تھی از چاله ی تردید و تشویش.
زنجیر، راه هفت خان است.
زنجیر پیمان پهلوان است
پیر است و بخت او جوان است
رویین تن است، اسفندیار داستان است
پیچیده در ببر بیان است
زنجیر گامی چند،
از راه بی فرجام عشق است.
آوای او،
پیغام عشق است

روز و شب

شمس تبریزی
در هوایت بیقرارم روز و شب
سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل می خواستی از عاشقان
جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست
یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
گاه چنگم گاه تا رم روز و شب
میزنی تو زخمه و بر میروم
تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو
در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بیخبر
همجو اشتر زیر بارم روز و شب
بسکه کشت مهر جانم تشنه است
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

قصر مجنون

پناهی سمنانی
بستر آرامش جانها کجاست؟
معبد آمال انسانها کجاست؟
دلبری تا دل در او بندیم کو؟
شاهدی بر عهد و پیمانها کجاست؟
ما اسیر ژاژ خائیهای خویش
روزی، زین تیره زندانها کجاست؟
حسرت دیدار گل جانم بسوخت
آن حریف طرف بستانها کجاست؟
سکر کافر مسلکی دل میبرد
پس شکوه و فر ایمانها کجاست؟
هایهای گریه آرام نساخت
قصر مجنون بیابانها کجاست؟
تا سکون تلخ ما بر هم زند
بادی از دامان طوفانها کجاست؟
در درنگ خویشتن، پژمرده ایم
موج شورا نکیز عصبانها کجاست؟
شوق جولان در سکون هست لیک
آسمانها کو و میدانها کجاست؟
مانده در متن دو مرز بی نشان
ابتداها چیست؟ پایانها کجاست؟
هیچ نقشی در جهان شادم نکرد
مرز استغنا انسانها کجاست؟
میگیریم در پناه انتظار
منزل پایان هجرانها کجاست؟

خط شکسته

مشفق کاشانی
آئینه اشک، چشم بارانی من
سرچشمه آه داغ پنهانی من
این خط شکسته چون غباریست غریب
پیدا شده در کتاب پیشانی من

زیر دندان مرگ

یدالله بهزاد: ۱۴ خرداد ماه ۱۳۴۵
نیم بی گمان از در زیستن
بدین شوربختی که من زیستم
همه ساله در زیر دندان مرگ
به بدنامی زیستن زیستم
چنان چون یکی پیکر از خاره سنگ
به دل مرده ام، گر به تن زیستم
سر من به بالین شادی نسود
که با غم به یک پیرهن زیستم
نبود آشیان جای آرام و خواب
به هر شاخ نو یا کهن زیستم
فسر دم چنان شبنم بامداد
و گر بر سریر چمن زیستم
سریخت در خواب و من بوم وار
به بالینش فریادزن زیستم
یکی مردم از مرد و زن در گریز
که با سایه خویشتن زیستم
نه فرزند جوی و نه پیوند خواه
گریزان ز فرزند و زن زیستم
سرود اهورایی از من مخواه
که بر کامه اهرمن زیستم
* یدالله بهزاد کرمانشاهی شاعر استاد و فرهنگی فرهیخته
در پنجم فروردین ماه امسال در کرمانشاه چشم از جهان فرو بست.
روزنامه کیهان چاپ لندن غزلی از او را چاپ کرده که می خوانید.

زندانی

محمد نوعی
بدانسان اشک از چشم من دلخسته می ریزد
که اشک از چشم ابر آسمان پیوسته می ریزد
من ار خونریزی چشمان خونپالا نمی ترسم
که آب از رخنه های کوزه بشکسته می ریزد
ز دل خون می چکد بر سینه ام آهسته، می دانم
اگر مینا شود خم، باده هم آهسته می ریزد
در آن مسجد که رندی پا نهد بر آستان او،
غبار کفر از پیشانی گلدسته می ریزد!
سکوت من نشان از خشم بی پایان من دارد
که خشم از چشم هر زندانی پا بسته می ریزد

اسماعیل - رها

(۱)

دیری نمانده است
تا کاوه ای گرفته شود از میان خشت
آبستن است آزاده مادرش
ایران

(۲)

آئینه ای به پای تو خواهم بست
تا راه را
غریبانه نباشی
دیربست وعده گاه
ای نازنین سراغ تو میگیرد

(۳)

پرواز را،
بالم شکسته نیست
گفتند از ما اجازتی
ننگ است
بر شهرم اجازه پرواز
پرواز را
پر پر زدیم

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری
سیه سنگم که در دل غرق نورم
به ساحل رانده از دریای دورم
به گوشم میرسد از موج دریا
که عاشق پیشه و سنگ صبورم

گل خورشید در مغرب فروشد
سپیدی با سیاهی روبرو شد
شب آمد خستگی بنشست بر تن
دل سرگشته غرق های و هو شد

نمی پیچید به کوهستان صدایم
ز پا افتاده اسب باد پایم
نمی پرسند پوپک های وحشی
کجا شد رفته دیر آشنایم

نه آهنگی، نه آوازی، سروری
نه گلبلانگ قشنگ از نای رودی
بیا دستم بگیر ای مرغک عشق
که من از شاخه میافتم بزودی

زمستان نعره مستانه میزد
خزان گیسوی یلدا شانه میزد
پرستوی قشنگ شام پائیز
بروی طاق هشتی لانه میزد
از مجموعه جوانه های کوچک

سوخته اختر

دو غزل از یغمای جندقی
ماشوب صبا طره جانانه ما را
زنجر مجناب دل دیوانه ما را
او رنگ زمین داغ نگین بی کلهی تاج
جم رشک برد حشمت شاهانه ما را
دل شد پی زاهد بچه ای آه که تقدیر
بگشود به مسجد در میخانه ما را
بی نام و نشانیم به حدی که در این شهر
غم حلقه نکوید در کاشانه ما را
پیمان شکند آب بقا را به درستی
گر خضر ببوسد لب پیمانها ما را
چرخم نه همین از وطن آواره پسندید
نگذاشت به ما کنج غریبانه ما را
خواب آورد افسانه و بازش نبرد خواب
چشم تو اگر بشنوی افسانه ما را
یغما منم آن سوخته اختر که چراغی
از ننگ نسوزد پر پروانه ما را

اشتباه ما

شد مشتبه ز کعبه به میخانه راه ما
ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد
و اخجلتا که شحنه بر آید ز راه ما
مائیم آن صلاح پرستان که می فروش
برداشت طرح میکده از خانقاه ما
آخر تن ضعیف کشیدم به پای خم
رست از کنار چشمه حیوان گیاه ما
تحریص زاهدان به ثوابم دهد عذاب
یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما
را هم ز گوش بست و به چرخم ستاره سوخت
این سود عاقبت اثر اشک و آه ما
چشم به کو فتاده کنم فرش راه عشق
باشد مگر که یوسفی افتد به چاه ما
از احتساب شحنه چشمت چه شبروان
درز دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما
چشمم به راه صبح شب غم سفید ماند
یارب کسی مباد به روز سیاه ما
یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل
پیدا است داد و داوری پادشاه ما

پنهان

«اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته...»
مولوی
این، اوست، بشنوید! صدا می کند مرا
هر دم که با کتابی همبستم به شور
هر دم که در نگارش یک نامه
در خویش می تنم
یا گاه آب دادن گل ها، به صبح ها
یا همچنین به هر دم دیگر که در اتاق
من پرسه می زنم؛
ناگاه او جلوه می کند
در سینه ام نفس چو مرغ قفس حبس می شود
می آید او، ولی در آینه پنهان
انگار، ابری عبور دارد از سرزمین جان
کز هر چه بودی است جدا می کند مرا
سر در پی اش
من می دوم شتابان تا آستان در
- پاهای گره گرفته به هم پیش می رود -
پرواز پرده ها را، پس می زنم به شوق
سر می کشم ز پنجره، مشتاق
خم می شوم به دیدن عمق پیاده رو:
خورشید می رود که بخسبد
باد است و برگ سوخته در باد
اما ز خط سرخ افق، او
در پرده های آبر نگی می کند مرا
رخ می نماید از دریچه یک قصه
بر می آید از بام یک صدا
می غلتد در بازوان رود
با سبز و زرد جنگل، می خواند او به غم
همراه بوی گل همه جا بخش می شود
از خط یک خبر، از گفتگوی شاد دو عابر
از کمترین دقایق اندیشه های من
سر می کشد برون
گویی که مژده دارد بر لب
افسونگرانه خواب نما می کند مرا
دامان من گرفته، نسیمی است خسته
می کشدم نرم
چون آن پری که ناوی عاشق را
- با نغمه های آبی سحرانگیز -
در بحر می کشاند
تا دوردست شهر و دیارم همراه می برد
در کوی و برزن و همه پسکوچه های عشق
می گرداند

در جمع می نشاند
اما ز گرد ره رسیده و نرسیده
با عشه ای دوباره رها می کند مرا
نه، نه رها نمی کندم هرگز
این بانگ اشتیاق
در خواب هم مدام صدا می کند مرا
سپاوش کسرای. مسکو، تیر ۱۳۶۸

آنک خط عبور

واصف باختری
(۱)
در تغزل ابریشمین همسرایان مرگ و میلاد
و در کهکشان بوسه های منظم رگبار بر پلک های فرو بسته سنگپاره ها
از حنجره زخمی نارنجستان های مشرق
فریاد بر میخواست:
آنک خط عبور
که ناهنگام موریانه های مقوایی از زندان چوبین خویش
برگشتند
تا عریانی زمین را از چشم اندازی به پهنای فاجعه دیدار
کنند
و قصیده متیق هجرت را بر کتیبه های از خضوع لامسه خاک بنویسند

(۲)

ای خوبترین همنشین شبانه های همیشه و هنوز
برگرد که آن هفت سالار سپید گیسوی کهن را با من
در کهنی به تنگی روزگار به زودی دیدار خواهد افتاد
ای خوبترین همنشین شبانه های غربت همیشه و هنوز
که از درگاه آینه ها سبز سبز میگذشتی
آوایت ریشه های باژگونه نخلهای بیمار را
با رگهای گشاده دستان من پیوندی بود
برگرد و دست هایت - این دو کبوتر سفید - را
از آشیان دست های من پرواز مده
سرانگشتان این دو مخمس بی همتا را به دهن دستهای من بسپار
و به زبان مخملین بلاغت باران ها
بر صحیفه های شعور سرخ شقایق بنویس
که سرانجام چابک سوار شیشه کدام رخس
در کدام جنگل دستها و بازوها
حصار خواب کدامین تهمت را فتح خواهد کرد؟
و از تخمه آتشین کدام سلامان
کدامین حلاج
با هجاها زبان های بریده کود کان کدام شهر
فنون سرخ شهادت را بر بام های هفت اقلیم خواهد خواند؟

کابل - ۱۳۵۶

در سایه سار تیغ

مشفق کاشانی
سراپا شور و حالی، سوز آوازی، نمی دانم
نوی زیر و بم در پرده سازی، نمی دانم
زها از کوره راه این غریبستان تنهایی
به اوجی بی نشان سرمست پروازی، نمی دانم
حضور مخمل خوابی، به چشم لحظه نابی
حریر نرم مهتابی، سحر سازی، نمی دانم
زالال آب رکناباد، گلگشت مصلابی
غزالی در غزل آباد شیرازی، نمی دانم
زبان شیخ نیشابور، روح منطق الطبری
بهار ارغوان در گلشن رازی، نمی دانم
نسیم عالم آرابی، سحرگاه تمنایی
شهابی، آفتاب شب براندازی، نمی دانم
سری افراختی در سایه سار تیغ خون آجین
ز خود بی خود درین سوداچه می بازی، نمی دانم
کتاب عشق را شیرازه با تار جنون بست
درین دفتر سرانجامی، سرآغازی، نمی دانم

گذشت عمر

گذشت عمر نه درد و نه حسرت افزودم
از آنکه منتظر درد و حسرتش بودم
شبی که دیده نیاسود و دل نیارامید
دو دیده بستم و بال خیال بگشودم
ز کوچه های جوانی و باغ خاطره ها
دری نبود که با اشتیاق نگشودم
به بازدید زمانهای دور بی برگشت
ره سپرده چو شب های رفته پیمودم
گل سپید سحر بشکفید و شب پوکید
غنود مرغ شباهنگ و من نیاسودم
شب و خیال تو و آرزو و مشتاقی
چه می کنند نگر با تن تب آلودم
دل ز آینه زنگار غم گرفت که گفت
ز آه سرد تو جز تیرگی نیفزودم
درخت پیر ندارد شکیب برق بلا
ببار بارش رحمت بر آتش و دودم
عقاب گم شده ام در دل سیاهی شب
نه حاصلی ز فنایم نه سودی از بودم
چو موریانه عصای امید خواهد کرد
نگین و حشمت و فرمان کجا دهد سودم
چو طبع می کشدم هر کجا که میخواهد
چه جای قوت مقوی و چشم بهبودم
نه صحبتیم نه حضورم حلاوتی دارد
نگاه سرد کسان گویدم که مطرودم
(دیده ور)